

ده گانه سقوط مالازان

کتاب اول

باغ های مهتاب

نوشته : استیون اریکسون

مترجم: حمید عظیمی

هشتمین روز از برنامه سربازگیری بود و افسر مسئول، گروهبان آراگان^۱، پشت میزش نشسته بود و چشمانش تار شده بود. با این حال سرجوخه هنوز کمکش می کرد. آن ها در کان خوش شانس بودند. مشت^۲ کان گفته بود که صید در آب های اطراف عالی بوده است. این جا فقط داستان وجود دارد. داستان ها شما را به دردسر نمی اندازند، عصبانیتان نمی کنند و باعث خستگی نمی شوند. وقتی جوان هستید و همیشه بوی مدفوع خوک می دهید و فکر می کنید که هیچ اسلحه ای در دنیا وجود ندارد که به بتواند به شما ضربه بزند، تنها کاری که داستان ها می کنند این است که شما را مشتاق کنند بخشی از آن ها باشید.

حق با پیرزن بود. مثل همیشه. این مردم مدت ها بود زیر چکمه ها زندگی کرده بودند که حالا دیگر حتی آن را دوست داشتند. آراگان فکر کرد آموزش از همین جا شروع می شود.

روز بدی بود. کاپیتان با سید سرباز راهی شده بود و حتی شایعه ای پیرامون آن چه در جریان بود، وجود نداشت. اما حتی اگر اوضاع آن قدر ها هم بد نبود، ملازم لاسین در کمتر از ده دقیقه خود را به آن جا رسانده بود. از یکی از آن قفس^۳ های وهم آور جادویی استفاده کرده بود. او هرگز آن زن را ندیده بود؛ اما حتی شنیدن نام او که سوار بر باد سرد و خشک به آنجا رسیده بود، کافی بود تا لرزه بر اندام هر کسی بیاندازد. قاتل جادوگران، عقربی در جیب امپراطوری.

آراگان پشت میز تحریر جا به جا شد و گلویش را صاف کرد و به مقابل نگاه کرد. تازه سربازها مقابلش ایستاده بودند. دهانش را باز کرد. کلمانی سر زبانش بود که می توانست جوانان را پراکنده کند. اما دوباره دهانش را بست، کلمات ناگفته ماندند. مشت کان دستوراتش را واضح بیان کرده بود. اگر آن ها یک سر و دو دست و دو پا داشتند، آن ها را ثبت نام کنید. اوضاع کارزار در گناباکیس خراب بود. نیاز به افراد جدید جدی بود.

به دختر لبخند زد. او کاملاً با شرایط که مشت توصیف کرده بود، جور در می آمد. «خوب دختر جان، متوجهی که تو در صف پیوستن به نیروی دریایی مالازان ایستاده ای؟»

دختر سر تکان داد. نگاهش آرام و سرد بود و روی آراگان ثابت مانده بود.

مسئول سرباز گیری ناراحت به نظر می رسید. لعنتی، بیشتر از دوازده یا سیزده سال ندارد. اگر این دختر من بود....

چه چیز در چشم های او این قدر پیر به نظر می رسد؟ آخرین باری که چیزی شبیه این دیده بود، بیرون جنگل مات^۴ در گناباکیس بود. زمانی که از میان کشتزارهایی رد می شد که خشکسالی پنج ساله و جنگی دو برابر آن

طولانی، آن ها را نابود کرده بود. این چشمان پیر نتیجه گرسنگی یا مرگ بودند. او اخمی کرد. «نامت چیست، دختر؟»

« پس قبول شدم؟»

سردردی ناگهانی به سراغ آراگان آمد. « ظرف یک هفته ماموریت مشخص می شود؛ مگر آن که خودت ترجیهی داشته باشی.»

دختر بلافاصله پاسخ داد: «نبرد گناباکیس. تحت فرماندهی مشت اعظم، دوژک یک دست. لشکر یک دست.»

آراگان پلک زد و با ملایمت گفت: « یک یادداشت می نویسم. اسمت، سرباز؟»

«سوری^۵، نامم سوری است.»

آراگان اسم را با سرعت در لوحه اش نوشت. « مرخصی، سرباز! سرجوخه به تو خواهد گفت که کجا باید بروی.» سرش را بالا آورد و دختر را که نزدیک در رسیده بود نگاه کرد. « و آن پاهای گل آلودت را هم بشور.» آراگان چند لحظه به نوشتن ادامه داد، سپس متوقف شد. هفته ها بود که اینجا باران نباریده بود و در ضمن رنگ خاک اینجا چیزی بین سبز و خاکستری بود، نه قرمز تیره. آراگان قلم را پایین انداخت شقیقه هایش را مالش داد. خوب، حد اقل سردردش داشت از بین می رفت.

جروم در یک و نیم فرسخی جاده باستانی کان قرار داشت. شاه راهی متعلق به دوران پیش از امپراطوری که با ساخته شدن جاده ساحلی امپراطوری، حالا کمتر مورد استفاده قرار می گرفت. در این روزگار، رفت و آمد در این جاده بیشتر پیاده بود، کشاورزان محلی و ماهیگیران که اجناسشان را حمل می کردند. از آن ها فقط لباس های پاره، سبدهای شکسته و سبزیجات له شده به عنوان شاهی بر عبورشان باقی می ماند. قاطر لنگی در شالیزار نزدیک جاده، به طرز احمقانه ای ایستاده بود و باعث شد این حس به پاران دست بدهد که به جای متروکی قدم می گذارد.

غبار اطراف گویی متعلق به بیش از یک روز پیش بود، میوه ها و سبزیجات در حرارت آفتاب عصرگاهی می گندیدند.

اسبش او را به آرامی حمل می کرد. پاران به نخستین ساختمان های حومه شهر تجاری کوچک که در افق غبار گرفته هویدا می شدند، نگاه می کرد. هیچ کس بین خانه های خشتی قدیمی حرکت نمی کرد، هیچ سگی او را به مبارزه نطلبید و تنها گاری قابل روئیت روی یک چرخ افتاده بود. در کنار این منظره نامطلوب، هوا هم همچنان خالی از آواز پرندگان بود.

پاران شمشیرش را در غلاف شل کرد.

وقتی به نزدیکی خانه ها رسید اسبش را متوقف کرد. مهاجرتی وسیع روی داده بود، گریز از سر وحشت. با این حال او هیچ جسد یا نشانه ای از خشونت، فرا تر از شتابی که در این ترک ناگهانی دیده می شد، مشاهده نکرد. نفس عمیقی کشید و به آرامی بیرون داد؛ سپس لگدی به پهلوی اسبش زد. خیابان اصلی شهر در واقع تنها خیابان آن بود و در انتهایش به تقاطعی می رسید که ساختمانی سنگی و دو طبقه در آن واقع شده بود، شهربانی سلطنتی^۶. کرکره های پنجره ها و در سنگین آن بسته بودند. پاران همان طور که به ساختمان نزدیک می شد، به آن خیره ماند.

پیاده شد و اسبش را به نرده خمیده ای بست و دوباره نگاهی به بالای خیابان انداخت. هیچ حرکتی دیده نمی شد. در حالیکه شمشیرش را کشیده بود به طرف در شهربانی برگشت.

صدای یکنواخت آرامی از داخل، او را به توقف واداشت. صدا آن قدر ضعیف بود که از دور شنیده نمی شد اما حالا که او در مقابل در بزرگ ایستاده بود؛ می توانست صدای زمزمه ای را بشنود که مو بر تنش راست می کرد. پاران نوک شمشیرش را زیر چفت در انداخت و با آن اهرم را بالا برد سپس در را با فشار باز کرد.

به آهستگی در تاریکی قدم گذاشت. جریان ملایم هوا بوی تعفن جسد گندیده را به مشامش می رساند. منتظر شد تا چشمانش به تاریکی عادت کند.

او به اتاق بیرونی شهربانی نگاهی انداخت. حرکتی دسته جمعی شکل گرفت. صدای یاس آور نجوایی که از گلو خارج می شد، بلند شد. اتاق پر از کبوتران سیاهی بود که در آرامشی یخ زده، بغ بغ می کردند. شمایل اجساد مردان یونیفرم پوشیده ای که از کمر خم شده بودند، در جای جای اتاق پیدا بود. بوی عرق و مرگ چون مه در هوا موج می زد.

او به داخل اتاق قدم گذاشت. صدای خش خش بال کبوترها بلند شد. هر چند گویا آن ها او را نادیده گرفتند. هیچ کدام به سمت در خروجی نرفتند.

صورت های ورم کرده با چشمان کدر شده از میان سایه ها به او خیره شده بودند، چهره هایی کبود که نشان از خفگی داشت. پاران به یکی از سربازها نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد: « پوشیدن این یونیفرم این روزها کار عاقلانه ای نیست.»

در طول اتاق قدم زد. کبوتران با اکراه از مقابل چکمه های او بلند می شدند. در اتاق کاپیتان نیمه باز بود. نور کم سویی از میان پنجره های خاک گرفته به داخل می تابید. پاران با شمشیر آخته وارد دفتر شد. کاپیتان هنوز پشت میزش روی صندلی نشسته بود. صورتش ورم کرده بود و جای زخم ها و کبودی های آبی و سبز و خاکستری روی چهره اش پیدا بود.

پاران پره های ریخته شده را از سطح میز کنار زد و شروع به کاوش در میان طومارها کرد. به محض لمس کردن برگ های پاپیروس از هم می گسیختند و چربی متعفی را در میان انگشتانش به جا می گذاشتند. از بین بردن کامل رد پا.

برگشت و به سرعت از در بیرونی خارج شد و دوباره به نور گرم قدم گذاشت. درهای شهربانی را بست؛ بی شک همان طور که اهالی دهکده این کار را کرده بودند.

بقایای جادوگری موضوعی بود که کمتر کسی جرئت می کرد از نزدیک آن را بررسی کند. همیشه راهی برای گسترش آن وجود داشت.

پاران گره طناب را باز کرد، روی زین نشست و به طرف جاده تاخت. او شهر متروک را ترک کرد و حتی نگاهی هم به پشت سرش نینداخت.

آفتاب از میان ابر سنگین سرخی می تابید. پاران به سختی سعی می کرد چشمانش را باز نگه دارد روز طولانی و وحشتناکی بود. سرزمین اطراف او که زمانی آشنا و امن به نظر می رسید، حالا به محل تاخت و تاز جادوی سیاه بدل شده بود. اصلاً قصد نداشت شب را در فضای آزاد اتراق کند.

اسبش به سرعت می تاخت و ابری از گرد و خاک را به هوا بلند کرده بود. پاران در میان زنجیر افکارش اسیر بود و سعی داشت معنای چیزهایی را که از صبح تا به حال دیده بود، دریابد.

خارج شدن از زیر سایه کاپیتان ترش رو و کم حرف و ترک پادگان کان دورنمای خوبی بود. دستیار ملازم شدن پیشرفتی بود که یک هفته پیش حتی تصورش را هم نمی کرد. علی رغم حرفه ای که برگزیده بود، پدر و

خواهرانش تحت تاثیر موفقیت او قرار می گرفتند و احترامشان به او بیشتر می شد. مانند بیشتر پسران و دختران نجیب زاده، او زمانی که چشمش به ارتش امپراطوری افتاده بود، مشتاق کسب اعتبار بود. او از خلق و خوی ساکن و از خود راضی طبقه اشراف خسته شده بود. پاران به دنبال چیز هیجان انگیزتری از هماهنگ کردن محموله های شراب یا نظارت بر کره کشی از اسب ها بود.

او راهش را به مرکز تربیت افسران و پس از آن گزینش برای پست ها بالاتر باز کرده بود. تنها از بخت بد بود که به کان فرستاده شد. جایی که یک گردان گهنه کار برای ترمیم زخم هایی که از یک جنگ شش ساله دیده بود، مستقر شده بود. برای یک ستوان ناآزموده احترام کمتری حتی از یک اشراف زاده وجود داشت.

پاران گمان کرد شرایط از امروز صبح بهتر شده است.

او اوضاع را بهتر از بسیاری از آن کهنه سربازان اداره کرده بود و سهم عمده ای در پیشبرد امور داشت. برای اثبات حرفه ای بودن خود داوطلب شده بود تحقیقات را رهبری کند.

او کارش را خوب انجام داده بود. هر چند جزئیات ثابت کرده بودند کار سختی پیش رو دارد. همین طور که میان اجساد می خزید، صدای فریادهایی را در میان سرش می شنید. چشمانشش معطوف به جزئیات بود...

در هم پیچیدگی عجیب این جسد، لبخند باور نکردی روی صورت آن سرباز؛ ولی چیزی که از همه پیچیده تر بود، اتفاقی بود که برای اسب ها افتاده بود. کف حجیمی سوراخ های بینی و دهان را پر کرده بود، علامت وحشت، زخم ها وحشتناک، عمیق و مرگبار بودند. زرد آب و مدفوع این مرکب های مغرور دیروز را لکه دار کرده بود و همه جا فرشی از خون و تکه های گوشت قرمز گسترده شده بود. نزدیک بود برای آن اسب ها گریه کند.

به سختی روی زین جا به جا شد. وقتی دستش را روی قاچ زین مرصعش گذاشت کمی احساس آرامش کرد. او همیشه اعتماد به نفسش را حفظ کرده بود. با این حال اکنون که فکرش به آن صحنه وحشتناک باز می گشت، احساس می کرد چیزی که همیشه ذهنش را منسجم کرده بود ترک برداشته بود و می رفت که تعادلش را بر هم بزند. احساس ترحم برای هم قطاران کهنه کارش که بی یاور کنار جاده افتاده بودن و شکنجه شده بودند، وجودش را پر کرده بود.

پاران قامتش را راست کرد و او به ملازم گفته بود که دیگر جوان نیست و چیزهای دیگری هم گفته بود، بی باکانه و بی توجه به هشدارهایی که پدرش در مورد برخی از چهره های امپراطوری داده بود.

از فاصله ای بسیار دور سخنانی قدیمی هنوز به گوشش می رسید: « بی سر و صدا زندگی کن.»

او این نکته را نشنیده گرفته بود و هنوز هم می گرفت. با این حال ملازم به او توجه کرده بود و او در این فکر بود که آیا اکنون وقت آن است که مغرور شود یا نه. آن فرمانده خشن که سال ها قبل روی دیوارهای قلعه ماک^۷ دیده بود؛ حالا اگر در مقابل او ایستاده بود، قطعاً به صورتش تف می انداخت. آن پسر دیگر یک پسر نبود، مرد شده بود.

مادیان او به ناگاه سرعتش را کم کرد و به سطح جاده سم می کوبید. پاران دستش را به سمت سلاحش دراز کرد. و با نگرانی به فضای غبار آلود اطراف نگاه کرد. ردی در میان شالیزارها به چشم می خورد که به طرف دو خانه دهقانی که در کنار هم و در فاصله صد قدمی جاده بودند، می رفت. اما شخصی جاده را بسته بود.

این شخص، مردی هم قد خودش، در سایه هایی سبز رنگ احاطه شده بود. شنلی بر تن و باشلقی بر سر داشت پیراهن بی آستین رنگ و رو رفته ای پوشیده بود و بالال چکمه های چرمی سبز رنگش ساق بندی کتانی بسته بود. یک خنجر بلند، اسلحه محبوب جنگجویان هفت شهر، از کمر بند باریکی که بسته بود، آویزان بود. دستان مرد که در آفتاب بعد از ظهر خاکستری به نظر می رسید، با حلقه هایی که در هر انگشت داشت می درخشید. او یک انگشتش را بالا آورد در حالی که کوزه سفالین در دست داشت.

مرد با صدای ملایم و آهنگینی گفت: « تشنه هستید، ستوان؟»

پاران هنوز دستش روی قبضه شمشیر بلندش بود: « ما هم دیگر را می شناسیم؟»

مرد لبخندی زد و باشلقش را کنار زد. صورتش دراز و پوستش به رنگ خاکستری روشن بود. چشمان تیره و به طرز عجیبی مورب داشت. به نظر می رسید در اوایل دهه سوم زندگی باشد، اگر چه موهایش سفید بود. مرد گفت: « جناب ملازم از من درخواستی کردند. ایشان بی صبرانه منتظر گزارش شما بودند. قرار است من شما را همراهی کنم... با شتاب.» سپس کوزه را تکان داد. «اما اول یک ضیافت. من در جیب هایم یک مهمانی سری دارم، خیلی بیشتر از آنکه تو بتوانی در یک دهکده متروک کانی به دست بیاوری. بیا با من کنار جاده بنشین. می توانیم خود را با گفتگو و تماشای دهقانانی که تا ابد پرسه می زنند، سرگرم کنیم. من نامم تاپر^۸ است.»

پاران گفت: « این نام را می شناسم.»

تا پر پاسخ داد: « خوب، باید هم بشناسی. من همان هستم، افسوس! خون نژاد مهاجرین آندی در رگ هایم جریان دارد. دستان من بود که زندگی خاندان سلطنتی اونتا را پایان داد، پادشاه، ملکه، پسران و دختران.»

« و پسر عموها و پسر عموی پسر عموها و...»

« از بین بردن هر گونه امیدی، قطعاً! این وظیفه من به عنوان یک پنجه^۹ بود که کشتاری بی مانند راه بیندازم. اما تو نتوانستی به سوال من پاسخ دهی.»

« که چه بود؟»

« تشنه هستی؟»

پاران با اخم از اسب پیاده شد. « فکر می کنم گفتم ملازم خواسته که شتاب کنیم.»

« شتاب خواهیم کرد، ستوان. به محض این که شکم هایمان را پر کنیم و گفتگوی متمدنانه ای داشته باشیم.»

« سابقه ات نشان می دهد تمدن فراتر از توانایی های توست، پنجه!»

« خصوصیات بارز من سبب می شود در این روزهای مهیب، فرصت اندکی برای این گونه مسایل داشته باشم. از آنجا که قرار است همراه شما باشم؛ مقداری از وقت گران بهایتان را به من خواهید داد، نه؟»

پاران در حالی که نزدیک می شد گفت: « هر قراری که با ملازم گذاشته ای، بین خودتان است. من چیزی به تو بدهکار نیستم، تا پر. به جز دشمنی.»

پنجه روی زمین چمباتمه زد و از جیبش بسته ای پارچه پیچی شده را به همراه دو جام بلورین بیرون آورد. چوب پنبه کوزه را در آورد. « می فهمم که تو راه متفاوتی را بر گزیده ای و مقامات اشرافی را رها کرده ای.» او هر دو جام را از شرابی کهربایی رنگ پر کرد. « تو اکنون بخشی از پیکره امپراطوری هستی، ستوان. امپراطوری به تو فرمان می دهد و تو بدون هیچ تردیدی اطاعت می کنی. تو ماهیچه کوچکی در این پیکره هستی. نه بیشتر، نه کمتر. زمان کینه های قدیمی گذشته است.» او کوزه را زمین گذاشت و یک جام را به دست پاران داد. « بنا براین می نوشیم به سلامتی آغازی جدید، گانوس پاران، ستوان و دستیار جناب ملازم لورن.»

پاران که هنوز اخم به چهره داشت، جام را پذیرفت.

دو مرد نوشیدند.

تاپر در حالی که لبانش را با دستمالی ابریشمین پاک می کرد، لبخند زد. « دیدی خیلی سخت نبود، نه؟ می توانم تو را با نام برگزیده ات صدا کنم.»

« پاران کفایت می کند. تو چگونه؟ چه عنوانی برازنده فرمانده پنجه است؟ »

تاپر مجدداً لبخند زد. « لاسین هنوز هم فرمانده پنجه است. من به او کمک می کنم. در واقع من هم به نوعی دستیار هستم. تو می توانی مرا با نام برگزیده ام خطاب کنی، البته! من از آن آدم هایی نیستم که وقتی تا حدی با کسی رفیق شدم همچنان پایبند رسمیت باشم.»

پاران روی جاده گل آلود نشست. « و ما به این حد رسیده ایم؟ »

« بدون تردید.»

« چگونه به این نتیجه رسیدی؟ »

تاپر شروع به باز کردن بسته اش کرد. پنیر، نان ضیافت و میوه نمایان شد. « خوب، من به دو روش دوست پیدا می کنم. تو اکنون دومیش را دیدی.»

« و اولیش؟ »

« متأسفانه در آن گونه موارد فرصت چندانی برای تعارفات معمول وجود ندارد.»

پاران با خستگی بند کلاه خودش را باز کرد و آن را از سر برداشت و سپس در حالی که دستش را در میان موهای سیاهش می کشید، پرسید: « دوست داری بدانی در جروم چه یافتیم؟ »

تاپر نیشخند زد. « اگر لازم می دانی.»

« شاید بهتر است منتظر دیدارم با ملازم باشم.»

پنجه لبخند زد. « داری یاد می گیری، پاران. هیچ وقت اطلاعاتی را که داری آسان باز گو نکن. کلمات مانند سکه هستند، باید انباشته شوند.»

« تا زمانی که در تختی مملو از طلا بمیری.»

« گرسنه ای؟ من از تنها غذا خوردن متنفرم.»

پاران تکه ای از نان ضیافت را پذیرفت. « خوب، آیا ملازم واقعا عجله داشت یا این ملاقات ما دلیل دیگری دارد؟ »

پنجه لبخند زنان برخاست و رو به جاده کرد. « افسوس که این گفتگوی دلپذیر ما تمام شد. »

پاران برگشت و دید روی جاده پرده ای در میان هوا کنار رفته است و نور زرد کدوری از میان آن می تابد. یک قفس، راه های سری جادوگران، نفس هود.^{۱۰}

در میان آن می توانست راهرویی خاکستری را ببیند که در طرفین آن دیوارهای برآمده کوتاهی قرار داشت و بر فراز آن مه نفوذ ناپذیر اخراپی رنگی گسترده شده بود. هوا مانند نفس عمیقی به درون راهرو مکیده می شد. تاپر گفت : « باید به این ها عادت کنی. »

پاران افسار مرکبش را جمع کرد و کلاه خودش را به قاچ زین آویزان کرد. « تو جلو برو. »

تاپر نگاهی به او انداخت و به درون قفس پا گذاشت. پاران او را دنبال کرد. راه ورودی پشت سر آن ها بسته شد. ایتکو کان و به همراه آن تمام نشانه های زندگی محو شدند.

دنمایی که به آن وارد شدند تهی و مرده بود. دیوارهای اطراف از جنس خاکستر بود. هوا غبار آلود بود و طعم فلز می داد.

تاپر با لحن تمسخر آمیزی گفت: «به قفس امپراطوری خوش آمدی.»

«زیباست.»

«با نیرویی فوق العاده از دل ... هر آن چه قبل از آن این جا وجود داشته است، ساخته شده است. آیا تا به حال کسی به چنین دستاوردی رسیده است؟ تنها خدایان می دانند.»

شروع به قدم زدن کردند.

پاران گفت: «این طور که فهمیدم، هیچ خدایی مالک این قفس نیست. به این ترتیب شما راهبان ها، محافظین دروازه، نگهبانان پل های نامرئی و هر آن کسان دیگری که گفته می شود ساکن قفس ها و در خدمت اربابان فناپذیرشان هستند؛ را فریب می دهید.»

تاپر نیشخند زد. «واقعا فکر می کنی قفس ها این قدر شلوغ هستند؟ باورهای نادانان واقعا سرگرم کننده است. فکر می کنم تو همراه خوبی برای این سفر کوتاه باشی.»

پاران ساکت شد. افق فرا روی آن ها بسته بود. مخلوط مبهمی از آسمان اخرايي و زمین خاکستری تیره. جریان عرق زیر زره زانو پوشش او را قلقلک می داد. اسبش به سنگینی خرناس می کشید.

تاپر بعد از مدتی گفت: «از آن جا که متعجب بودی باید بگویم، جناب ملازم اکنون در اونتتا هستند. ما از قفس استفاده می کنیم تا فاصله را کوتاه کنیم؛ سیصد فرسخ تنها در چند ساعت. بعضی ها فکر می کنند امپراطوری خیلی بزرگ شده است. برخی حتی فکر می کنند ایالات دور افتاده آن از دسترس امپراطوریس لاسین^{۱۱} خارج هستند. اما همان طور که تا حالا فهمیده ای، پاران؛ این باورها مخصوص احمق هاست.»

اسب دوباره خرناس کشید.

«پس من شما را خجالت زده و وادار به سکوت کردم. حقیقتا عذر خواهی می کنم، ستوان؛ که حماقت شما را مسخره کردم.»

پاران گفت: «این خطری است که تا پایان عمر به جان خریده ای.»

این حرف تاپر را برای هزار گام بعدی ساکت کرد.

هیچ تغییری در نور، سپری شدن ساعت ها را نشان نمی داد. چند باری به نقاطی رسیدند که دیوارهای خاکستری اطراف آسیب دیده بود. گویی چیز بزرگ و پهنی با حرکتی نامنظم به داخل غبار لغزیده باشد. در یکی از این مکان ها یک روکش تیره پیدا کردند که جای زنجیر روی آن مانده بود. تاپر در حالیکه پاران مشغول تماشا بود، صحنه را دقیقا بررسی کرد.

تعجبی نداشت که از آن به بعد تاپر سرعتشان را افزایش داد.

بعد از مدت کوتاهی به گذرگاه طاق دار سنگی رسیدند. تازه ساز بود و پاران سنگ بازالت اونتایی را که از معادن امپراطوری در بیرون از پایتخت استخراج می شد، شناخت. دیوارهای ملک خانوادگی آن ها هم از همین سنگ براق خاکستری و سیاه ساخته شده بود. درست در مرکز ورودی هلالی شکل، دستی با ناخن های بلند که جامی بلورین را نگاه داشته بود؛ حکاکی شده بود؛ نشان امپراطوری مالازان.

آن سوی ورودی طاق دار تاریکی بود.

پاران گلویش را صاق کرد. « رسیدیم؟ »

تا پار به طرف او چرخید. « تو تمدن را با گستگی پاسخ می دهی، ستوان. خوب موفق شده ای نخوت اشرافیت را بیوشانی. »

پاران لبخند زد. « راه بیفت، محافظ. »

تا پر برگشت و در حالی که شنش به دور او می چرخید وارد هلال شد و ناپدید شد.

پاران اسبش را که قوز کرده بود به طرف طاق می کشید. سعی می کرد آرامش کند ولی فایده ای نداشت. سرانجام روی زین پرید، افسار را جمع کرد و مهمیزهایش را محکم به پهلوهایی اسب زد. اسب به تاخت وارد خلا شد.

انفجاری از نور و رنگ آن ها را فراگرفت. سم های اسب محکم به زمین کوفته می شد. پاران اسب را متوقف کرد و همینطور که پلک می زد، متوجه صحنه اطرافش شد. تالاری وسیع که سقف طلاکوبش می درخشید و دیوارهایش با پرده های منقوش پوشیده شده بود. دسته ای از سربازان مسلح از هر سو به آن ها نزدیک می شدند.

اسب که متوجه خطر شده بود به پهلو رفت و تا پر را روی زمین پهن کرد. سعی کرد با سم هایش او را بزند اما به اندازه یک کف دست کم آورد. تا پر روی آرنج چرخید و ناسزا گویان برخاست و با عصبانیت به ستوان خیره شد.

محافظین که گویی به دستوری ناگفته پاسخ داده باشند به جایگاهشان در کنار دیوار بازگشتند. پاران توجهش را از تا پر برگرفت. در مقابل شاه نشینی قرار داشت که تختی از جنس استخوان در میان آن قرار داشت. روی تخت امپراطوریس نشسته بود.

سکوت بر تالار حکم فرما شد. پاران از اسب پیاده شد و با نگرانی زنی را که بر تخت جلوس کرده بود را نگاه می کرد.

لاسین از آخرین باری که او را از نزدیک دیده بود تغییر چندانی نکرده بود؛ رنگ پریده و بدون آرایش، موهایش کوتاه و صاف بالای و سیمایش نه چندان زیبا بود. چشم های قهوه ایش را تنگ کرده بود و به او خیره شده بود.

پاران کمر بند و شمشیرش را مرتب کرد. دستانش را در سینه جمع کرد و تا کمر تعظیم نمود. « امپراطوریس! »

لاسن با صدایی کشیده گفت: « می بینم که نصیحت آن فرمانده را در هفت سال پیش، نشیده گرفته ای»
چشمان پاران از تعجب گشاد شد.

او ادامه داد: « البته او هم به نصیحتی که به او شد توجهی نکرد. در تعجبم کدامیک از خدایان شما دو تن را آن روز، روی آن دیوار، کنار هم قرار داده بود. حس شوخ طبعی او را ستایش می کنم. فکر می کردی راهروی سلطنتی به اصطبل ختم می شود، ستوان؟»

« اسبم از این که وارد مسیر شود اکراه داشت، امپراطوریس.»

« کاملاً موجه است.»

پاران لبخند زد. «بر عکس من از نژادی است که به هوشمندی شهره اند. متواضعانه ترین پوزش های مرا پذیرا باشید.»

« تاپر شما را به دیدار ملازم خواهد برد.» اشاره ای کرد و یکی از محافظین پیش آمد و افسار اسب را از پاران گرفت.

پاران مجدداً تعظیم کرد و با لبخندی به طرف پنجه بر گشت.

تاپر او را به طرف دری جانبی هدایت کرد.

در با صدای زیادی پشت سر آن ها بسته شد. تاپر با خشونت گفت: «احمق!»

او به سرعت در طول راهروی باریک گام بر می داشت. پاران برای رسیدن به او هیچ تلاشی نمی کرد. تاپر مجبور شد در انتهای راهرو که به پلکانی رو به بالا ختم می شد، منتظر او بماند. چهره تاپر تیره و خشمگین بود. « این داستان دیوار چه بود؟ تو قبلاً او را ملاقات کرده ای؟ کی؟»

پاران گفت: « از آنجا که ایشان نخواستند توضیحی بدهند، من هم همان گونه رفتار خواهم کرد.» سپس به طرف پلکان برگشت. « این برج غربی است^{۱۲}؟ برج غبار...»

« بالاترین طبقه. ملازم در اتاق خوابش منتظرت است. در دیگری وجود ندارد. پس گم نخواهی شد. فقط آن قدر برو تا به بالا برسی.»

پاران به نشانه تایید سر تکان داد.

در اتاق فوقانی برج نیمه باز بود. پاران ضربه ای به آن زد و داخل شد. ملازم روی نیمکتی در سوی دیگر اتاق نشسته بود. پشتش به طرف پنجره بزرگی بود. کرکره های آن باز بود و تلالو طلوع خورشید را نمایان می کرد. او داشت لباس می پوشید. پاران توقف کرد. خجالت زده شده بود.

ملازم گفت: « من اهل عفت و حنیا نیستم. در را ببند و داخل شو.»

پاران همان طور که به او فرمان داده شده بود عمل کرد. نگاهی به اطراف انداخت. پرده هایی رنگ و رو رفته دیوارها را پوشانده بود. کف سنگی با خزهای ژنده ای فرش شده بود. اثاثیه اتاق قدیمی و به سبک ناپایی^{۱۳} بود و این یعنی نه چندان هنرمندانه.

ملازم برخاست تا جوشن چرمینش را روی شانه بیندازد. موهایش در نور قرمز می درخشید. «خسته به نظر می رسید، ستوان! لطفا بنشینید.»

او نگاهی به اطراف انداخت، یک صندلی پیدا کرد و با تشکر روی آن ولو شد. « روند تحقیقات بسیار پیچیده شده، جناب ملازم! مردمی که در جروم باقی مانده اند، نمی توانند سخن بگویند.»

زن آخرین بند زره اش را بست. « مگر آنکه من یک احضارگر ارواح را می فرستادم.»

پاران نیشخند زد. « داستان کبوترها. فکر می کنم احتمالات پیش بینی شده بود.»

لورن در حالی که یک ابرویش را بالا انداخته بود به او نگاه کرد.

« عذر می خواهم جناب ملازم؛ اما به نظر می رسد قاصدین مرگ... پرنده بوده اند.»

« و اگر ما از چشم سربازان مرده نگاه کنیم، اندکی بیشتر خواهیم دید. گفتی کبوتر؟»

پاران سر تکان داد.

« عجیب است.»

پاران برای چند لحظه او را نگاه کرد. « آیا من یک طعمه بودم، جناب ملازم؟»

«نه!»

پاران ساکت شد. زمانی که چشمانش را بست، سرش به دوران افتاد. نمی توانست بفهمد که چرا آن قدر کسل شده است. چند لحظه طول کشید تا بفهمد که لورن با او حرف می زند. تکانی به خودش داد و صاف نشست.

ملازم در مقابل او ایستاده بود. « می توانید بعدا بخوابید، ستوان! حالا نه! من داشتم آینده را به تو نشان می دادم. اگر توجه کرده بودی، به خوبی در می یافتی. تو وظیفه ات را همان طور که دستور داشتی، به انجام رساندی. در واقع انعطاف پذیری خودت را اثبات کردی. هر نتیجه ای که حاصل شود، من کارم با تو تمام شده، ستوان. شما به گروه افسران اونتا بازگردانده خواهید شد. در ادامه چند ماموریت به شما واگذار خواهد شد تا آموزش های افسری خود را تکمیل کنید. در مورد زمانی که در ایتکو کان بودید، هیچ اتفاق عجیبی آنجا نیفتاد. متوجه اید که؟»

«اما آنچه واقعا آنجا اتفاق افتاد چه می شود، جناب ملازم؟ آیا از تعقیب دست خواهیم کشید؟ آیا تسلیم خواهیم شد و هرگز نخواهیم فهمید که آنجا چه اتفاقی افتاد و چرا؟ یا این من هستم که به سادگی کنار گذاشته شدم.»

«ستوان، این ردی است که ما نباید آن را خیلی از نزدیک دنبال کنیم. اما قطعاً آن را دنبال خواهیم کرد. و شما در مرکز تمام اقداماتی خواهید بود که من تصور می کنم آرزو دارید که انجام شوند، که شاهد آن باشید که زمان انتقام فرا می رسد. یا شاید من اشتباه کردم. شاید شما به اندازه کافی دیده اید و فقط قصد دارید به شرایط عادی بازگردید.»

پاران چشمانش را بست. «وقتی زمان آن برسد، من آنجا خواهم بود.»

لورن ساکت بود و پاران بدون باز کردن چشم هایش هم می دانست که او در حال برانداز کردن وی و سنجیدن ارزش اوست. اضطراب و اشتیاقش فراتر از تصور بود. او آرزویش را بیان کرده بود، حالا تصمیم با لورن بود.

« باید به آرامی ادامه دهیم. ماموریت مجدد شما ظرف چند روز ابلاغ خواهد شد. در این حین به خانه و املاک پدریتان بروید و کمی استراحت کنید.»

چشمانش را باز کرد و روی پا برخاست. وقتی که به در رسید، لورن دوباره سخت گفت. « ستوان ! من به شما اعتماد دارم که آن صحنه را جایی بازگو نخواهید کرد»

« فقط اگر بخوام که همه به من بخندند.»

وقتی به پله ها رسید، صدایی شبیه سرفه از اتاق پشت سرش شنید. تصور آن چه اتفاق افتاده بود، برایش سخت بود. همان طور که اسبش را در خیابان های اونتتا می راند، از درون احساس کرختی می کرد. مناظر آشنا، شلوغی، جمعیت تمام نشدنی، صداها و اختلاط زبان ها همه در نظر پاران عجیب و دگرگون می نمودند. اما این تنها او بود که تغییر کرده بود و این باعث می شد احساس طرد شدگی داشته باشد. با این حال آنجا تغییر نکرده بود. صحنه های پیش چشمان او همان گونه بودند که همیشه بودند. این موهبت خون اشرافی بود که همیشه دنیا را در فاصله ای نگاه می داشت که بتوان آن را از موقعیتی به وضوح دید. بدون دخالت عوام.

موهبت و ... نفرین.

در هر حال، حالا او در میان آن ها و بدون محافظین خانوادگیش حرکت می کرد.

قدرت خون از میان رفته بود و آن چه او در اختیار داشت به واسطه لباسی بود که پوشیده بود. نه یک صنعتگر، نه یک فروشنده دوره گرد، نه یک بازرگان، بلکه یک سرباز. یک سلاح برای امپراطوری؛ و امپراطوری ده ها هزار از این سلاح ها داشت.

از دروازه تول رمپ^{۱۴} گذشت و وارد خیابان ماربل اسلوپ^{۱۵} شد. جایی که اولین خانه های تجار نمایان می شود که در کنار خیابان سنگ فرش ساخته شده اند و در میان دیوارهای حیاطشان نیمه پنهانند. شاخ و برگ باغ ها رنگشان را با دیوارهای تازه رنگ آمیزی شده، در آمیخته بودند. جمعیت کم شده بود و محافظین خصوصی در بیرون درگاه های طاقدار به چشم می خوردند.

هوا گرمای بی حال کننده و بوی فاضلاب و غذای فاسد خود را از دست می داد و نسیم خنکی که از روی فواره های نا پیدا سر می خورد، رایحه شکوفه ها را با خود به خیابان می آورد.

بوی کودکی.

همین طور که در محله اشرافی^{۱۶} اسب می راند، املاک گسترده تر می شدند. مکانی آرام که با تاریخ و سکه های باستانی خریداری شده بود. به نظر می رسید امپراطوری در دور دست آب می شود، مسئله ای دور و ناچیز. اینجا، خانواده ها نسل خود را به هفت قرن قبل، به سواران قبایلی می رساندند که نخستین بار از شرق وارد این سرزمین شده بودند. در خون و آتش، همان گونه که همیشه روششان بود. آن ها دهکده هایی را که خویشاوندان مردم کان در طول این ساحل ساخته بودند، اشغال کردند. از جنگجویان سوارکار به پرورش دهندگان اسب، به تجار شراب، آبجو و پارچه تبدیل شدند. اصالت ناشی از شمشیر به اشرافیت ناشی از اندوخته طلا، قراردادهای

تجاری، حيله هاى زيركانه و فسادهاى پنهان در اتاق هاى مطلا و راهروهاى روشن از مشعل هاى روغن سوز؛
تبدیل شده بود.

پاران خود را تصور کرده بود که به ابزاری دست می یابد تا این حلقه را ببندد. بازگشت به شمشیری که خانواده اش از آن برخاسته بود، قوی و رام نشدنی، به مانند تمام آن قرون گذشته. به خاطر این انتخاب، پدرش او را محکوم کرده بود.

به یک در پشتی آشنا رسید. دری بلند که در دیواری رو به یک کوچه واقع شده بود. کوچه ای که در جاهای دیگر شهر خیابانی بزرگ به حساب می آمد.

هیچ محافظی اینجا نبود. فقط زنگی زنجیر دار که او آن را دو بار به صدا در آورد.

تنها در کوچه، پاران منتظر ماند.

در آن سو، چفت در به حرکت در آمد و همین طور که در باز می شد صدای انواع ناسزاها به گوش می رسید.
پاران خود را در برابر چهره ای نا آشنا یافت. مرد، پیر و هراسان بود. زره زنجیر بافت مستعملی پوشیده بود که تا روی زانوانش می رسید. کلاه خود قابلمه ایش ناموزون بود و بارها چکش خورده بود؛ اما خوب برق افتاده بود.
مرد سر تا پای پاران را با چشمان خاکستری خیسش برانداز کرد. سپس با صدایی شبیه خر خر گفت : «تابلو فرش، زنده شده!»

«بخشید؟»

محافظ، در را کامل باز کرد. «قطعا بزرگتر شده؛ اما این خطوط همان خطوط است. هنر مند خوبی بوده که توانسته شیوه ایستادن و احساسات چهره را به خوبی تصویر کند. به خانه خوش آمدید، گانوئس!»

پاران اسبش را از مسیر باریک و روباز بین دو ساختمان خارجی ملک اربابی عبور داد.

«تو را نمی شناسم، سرباز. اما به نظر می رسد محافظین، آن پرتره را به خوبی می شناسند. حالا در سربازخانه شما آویزان است؟»

«تقریبا همینطور است.»

«نامت چیست؟»

محافظ پاسخ داد: «گامت^{۱۷}» سپس در را پشت سرش بست و قفل کرد و به دنبال پاران به راه افتاد. «سه سال است که در خدمت پدر شما هستم.»

«و قبل از آن، گامت؟»

«هیچ سوالی از من پرسده نشد.»

آن ها وارد حیاط شدند. پاران توقفی کرد تا محافظ را برانداز کند. «پذرم معمولاً در مورد پیشینه افرادی که وارد اینجا می شوند، تحقیق می کند، گامت.»

«همین کار را هم کردند.»

پاران افسار را تحویل داد و چرخى زد تا نگاهی به اطراف حیاط بیندازد. کوچکتر از آنچه به خاطر داشت به نظر می رسید. چاه قدیمی که توسط مردم ناشناسی که حتی قبل از کانی ها اینجا زندگی می کردند، ساخته شده بود؛ هر لحظه امکان داشت به تلی از گرد و خاک تبدیل شود. هیچ صنعتگری از ترس نفرین ارواح بیدار شده، این سنگ های حکاکی شده را بازسازی نمی کرد. گامت گلویش را صاف کرد. «پدر و مادرتان اینجا نیستند.»

پاران سری تکان داد. کره های تازه به دنیا آمده در ایملائو^{۱۹} نیاز به سرکشی داشتند. گامت ادامه داد: «البته خواهرهایتان حضور دارند. به خدمتکاران اطلاع می دهم اتاقتان را آماده کنند.»

«پس همانطور مانده؟»

گامت لبخند زد: «خوب، اثاثیه اضافه و خمره ها تخلیه شده اند. مثل همیشه.»

پاران آهی کشید و بدون کلامی دیگر، راهش را به سمت ورودی خانه ادامه داد.

همان طور که به سمت میز غذا خوری دراز می رفت، صدای چکمه هایش در اتاق پذیرایی می پیچید. گربه ها در کف اتاق می دویدند و از مقابل گام های او می گریختند. شنل مسافرتیش را باز کرد و آن را روی پشتی یک صندلی انداخت. روی یک نیمکت دراز نشست و به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست.

چند دقیقه بعد صدای زنی به گوش رسید. «فکر می کردم الان باید در ایتکو کان باشی.»

چشمانش را باز کرد. خواهرش، تاور^{۱۸}، که یک سوال از او کوچکتر بود، آن سوی میز ایستاده بود و دستش را روی پشتی صندلی پدرش گذاشته بود. مثل همیشه رنگ پریده بود. موهای قرمزش کوتاه بود. از دفعه قبل که او را دیده بود، بلند قد تر شده بود و حالا تقریباً هم قد او بود.

پاران تصدیق کرد. «ماموریت جدید.»

«به اینجا؟ باید خبرش را می شنیدیم.»

«از قبل برنامه ریزی نشده بود نشده بود، اما به هر حال انجام شد. البته اینجا در اونتو مستقر نخواهم شد، اقامتم تنها چند روزه خواهد بود.»

«ترفع گرفتی؟»

پاران لبخند زد. «مگر نه آنکه سرمایه گذاری باید نتیجه داشته باشد؟ ما هنوز هم باید فکر شرایط نفوذمان باشی. این طور نیست؟»

«رسیدگی به امور این خانواده دیگر از مسئولیت های تو نیست، برادر!»

«اوه! پس مسئولیت توست؟ آیا پدر از کارهای روزانه دست کشیده است؟»

«آرام، آرام. وضعیت سلامتیش دیگر اجازه نمی دهد. در ایتکو کان از خودت نپرسیدی؟»

او آهی کشید. «هنوز هم می خواهی جای مرا بگیری، تاور؟ فکر می کنی بار شکست های مرا به دوش می کشی؟ زمانی که من از اینجا می رفتم، کسی برای من فرش گل پهن نکرده بود. احتمالاً به خاطر داری. به هر حال، همیشه فکر می کردم امور خانواده به دستان با کفایتی بیفتد.»

چشمان روشن دختر تنگ شد، اما غرورش اجازه نداد سوالی بپرسد. «فلیسین^{۱۹}؟ او برای این دنیا خیلی خیلی لطیف است. تغییری نکرده، در اتاق مطالعه اش است. در مورد بازگشت چیزی شنیده است. احتمالاً خیلی هیجان زده خواهد شد.»